

## فصل اول

آن قدر گرم بود که انگار یک مشت سوزن فرو می‌کردند در پوست سرم. نگاه و پیچ‌پیچ آدم‌هایی که در آن مجلس مزخرف بودند، با منی که حتی بلد نبودم مدلشان بنشینم، مضحک‌ترین دوره‌می دنیا بود. آخ که اگر بابا می‌فهمید، نسخه‌ی مامان و دایی و حسین را با هم می‌پیچید. در این یک مورد با کسی شوخی نداشت. این را همان موقع که با حسین دعوا کردیم سر لباس پوشیدنم و غیرت خرکی‌اش، به همه‌شان حالی کرده بود. تا قبل از آن، مدام آزارهای مستقیم و غیرمستقیم برادرم را که فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود، پس و پنهان می‌کردم تا جنگ و جدلی درست نشود، شاید هم به این خاطر که دوست داشتم محبت بابا، حسین را رام کند و بشود شبیه یکی مثل او... اما زهی خیال باطل! آن قدر که دایی و عقایدش و نجوهای یواشکی مامان در گوش حسین، تأثیر داشت، بابا و رابطه‌ی همیشه قاراشمیشان نداشت.

با ویرهی موبایل در جیب هودی‌ام، نگاه‌ها سمتم برگشت. حالا انگار تا آن موقع حواس هیچ‌کدامشان به من نبود! توجهی نکردم و سعی کردم گوشی را بردارم. حتماً با کلاه قلمبه‌شده‌ی هودی، زیر چادر شبیه گوزپشت شده بودم! شاید بابا بود یا حتی شیوا! هر کدام بودند دلواپس می‌شدند. قرار بود یک ساعت پیش خانه باشم، اما سفره‌ای که برایم پهن شده بود، پاگیرم کرد. موقع درآوردن گوشی از جیبم، پر چادرم ول شد. با ضربه‌ای که مامان با نوک پایش بهم زد، خودم را جمع کردم و با دیدن پیام نوید، نیشم ناخودآگاه شل شد. بالاخره خر شده بود و زبانش باز می‌شد برای عذرخواهی!

— سرتو از اون وامونده بیار بیرون «رویا»! آبرو نداشتی برام.

## ۸ آشیانه

بی‌هوا سر بلند کردم و نگاهم صاف افتاد در چشم‌های مثلاً به زیر مانده‌ی داماد مجلس. نفهمیدم چرا خنده‌ام گرفت اما سرفه‌ی زندایی و چرخیدن سرم همان و دیدن نگاه برزخی حسین هم همان! گوشی را چپاندم زیر چادر سفید و گل‌گلی و سعی کردم تا آخر مجلس مثل آدم بنشینم تا بعد بتوانم از دستشان فرار کنم، وگرنه برای متشنج نشدن اعصاب بابا، باید امشب را در این زندان زاویرا در عصر معاصر با آنخماهوی روبه‌رویم می‌ماندم.

بالاخره حرف‌های حوصله‌سربرشان تمام شد و داشتم امیدوار می‌شدم شرشان کم شود که خواهر شاهزاده داماد گفت:

— آگه مشکلی ندارید، رویاجون و آقاداتاشم یه محرمیت بخونن که چند جلسه نشست و برخاست کنن، بعد...

چنان بی‌هوا «نه» از دهانم پرید که انگار دهان من باز نشده بود و کسی از پشت سر شاسی‌ام را زده بود. «اوایلای مامان را زیر لبش شنیدم و خودم را به کرام‌الکاتبین سپردم. زندایی میانه را گرفت تا صورت مچاله شده‌ی خانواده‌ی داماد از هم باز شود:

— البته رویاجان هیچ‌وقت راضی به این کار نبود. از اول گفته بود.

بلافاصله حرف زندایی را ادامه دادم:

— بابام هنوز در جریان نیست زندایی!

خواهر داماد ترش کرده بود:

— من فکر کردم فکراتون رو کردین مرضیه‌خانم وگرنه که خب...

بالاخره داماد که انگار زیرش بخاری روشن بود، به حرف آمد:

— عجله‌ای نیست آبجی. بذارید فکراشونو بکنن. منتظر می‌مونیم.

چشم‌غره‌ی خواهرشوهر یک طرف، آوار شدن حرف داماد یک طرف. پس گلوی

بی‌صاحبش گیر کرده بود پیش من سیاه روز. زل زده بودم به او که دیدم کنج لبش کش

آمد و سرش را پایین انداخت.

دوباره مصیبت شروع می‌شد و...

تصمیم گرفتم بدبختی را همان‌جا قیچی کنم و کشش ندهم. بنابراین به حرف‌های

شیدا که در گوشم مثل یک موج بلند پنخش می‌شد، گوش کردم. چشم‌هایم را بستم تا

جرئت کنم دهانم را باز کنم:

— از محبت شما ممنونم ولی قصد ازدواج ندارم.

بلند شدم. همه هاج و واج نگاهم می کردند. قبل از اینکه شوکرم و لشان کند، از سالن بیرون رفتم. فوری چادر را گوله کردم و انداختم روی مبلی. مانتویم را از اتاق قاپیدم و قبل از اینکه کسی به گرد پایم برسد، دویدم بیرون. ماشین شیوا دستم بود و خودم را انداختم داخلش. تا حسین بیرون آمد، استارت زدم و با بیشترین سرعت دنده عقب گرفتم. مطمئن بودم تا ماه بعد هم جرئت نمی کردم پایم را آنجا بگذارم. باید حرف هایم را با خود دایی می زدم تا این بساط برای همیشه جمع شود؛ وگرنه دقم می دادند. روی ویز زدم و مسیر خانه تا باشگاهی را که می دانستم دایی آنجاست، زدم.



در اولین جای پارک خالی سر راهم رفتم. صدای بوق بلند ماشینی که جلوتر بود تا بیاید داخل پارک، درآمد اما اعتنا نکردم. ریموت ماشین را به محض پیاده شدن زدم. راننده ماشینی که برای پارک دستش را روی بوق گذاشته بود، پیاده شد و کشید توی پیاده رو.

— گفتن حق تقدم با خانما، نگفتن که بخوربخورش هم با شما.

صاعقه ای سخت خورد به تنم و خیره ماندم به روبه رو. صدا، آشنا بود. آن قدر آشنا که از سال های تباه شده ی هفت سال پیش، تا به الان اکو شد در سرم. با تردید برگشتم سمتش. نمی فهمیدم زنده ام یا مُرده. پرت شده بودم به آخرین روزهای هفده سالگی ام. درست روزی که یک بسته ی نحس دستم رسید، با یک نامه ی تایپ شده. با یک مضمون که «رفت.» کسی از پشت سر بهم تنه زد و رد شد. کتفم، نه! قلبم درد گرفت. انگار ناخن کشیدند روی زخمی هزار ساله. عفونتش زد بالا و طعم تهوع آورش، حالم را به هم زد و او... ابروهایش باز شده بود. دیدم که لب زد «رویا!»

نمی دانم قدمی سمت آمد یا دنیا بود که باز دیوارهایش را تنگ می کرد اما خودم را پرت کردم داخل ماشین و با تمام توانم دنده عقب گرفتم. کوبیدم به سپر و چراغ ماشین پشت سرم.



به بدترین نحو ممکن ماشین را کشیدم کنار خیابان. صدای هزارتا بوق و فحش پشت سرم بود ولی انگار میان اتوبان ذهنم، همگی سرگردان می شدند. بهت و ناباوری ام داشت می رفت و خشم تمام وجودم را تسخیر می کرد. خشم و تنفر... خودش بود. آرمان بود. شناخت... خوب هم شناخت که خشکش زد؛ که ماتش برد. عوضی... عوضی رذل! هیچ وقت چشم های نحس و بلایی را که سرم آورد فراموش نکردم. آن قدر فرمان ماشین را فشار داده بودم که چرم برجسته ی دورش داشت کف دستم را زخم می کرد. تمام تصاویر لعنتی آن روزهای آخری که با هم بودیم، شده بود خاکستری شعله ور و می سوزاندم. کاش خبر مرگش را می شنیدم تا بخواهم قیافه ی نحسش را ببینم که...

لب هایم را آن قدر جویدم که پوستش کنده شد. قسم خورده بودم گریه نکنم. شیوا می گفت مهم تر از آنم که بخواهم به عشقی کودکانه مثل آرمان بها بدهم ولی... او فقط یک عشق کودکانه نبود! مگر می شد یادش بیفتم و یادم نیاید که دنیایم را زیر و رو کرد و بعد گورش را گم کرد. با صدای ویرهی موبایلم، گیج اطرافم را نگاه کردم. چرا لعنتی پیدا نمی شد؟ دوباره که زنگ خورد، نورش را از زیر صندلی ماشین دیدم. خم شدم. شیوا ده بار زنگ زده بود. مامان ده بار و بابا پنج بار... اما شیدا پیام داده بود.

«کجایی اسکول؟!»

به جای جواب دادن به تمام زنگ زدن ها، شماره اش را گرفتم. هنوز لب هایم را به هم فشار می دادم که گریه نکنم. شیدا تا جواب داد، گفتم «کجایی؟» انگار از صدایم فهمید که اوضاعم قمر در عقرب است.

— با نویدم. کافه ی بالای آموزشگاه زبان. خوبی رویا؟ مامان می گفت زنگ زده جواب

ندادی!

فقط گفتم «می آم اونجا» و قطع کردم. پایم را روی پدال گاز فشردم. نه نگاه نگران بابا را می خواستم! نه دلواپسی های مامان را و نه راه حل های آرام بخش شیوا را... دلم فقط

هوار زدن می‌خواست.

آن قدر اوضاعم تابلو بود که به محض رسیدنم به میز، شیدا و نوید با هم از جا بلند شدند. نوید کمی از میز فاصله گرفت ولی شیدا مستقیم سمتم آمد. انگار عشق‌بازی پرشورشان را بعد از قهری طولانی زهرمار کرده بودم اما... دست خودم نبود که اوی کثافت را دیده بودم. دست خودم نبود که نتوانستم دیگر فراموشش کنم. من فقط هفده‌ساله بودم که او در بدترین شرایط ولم کرد و بعد فهمیدم چرا؟ میان غصه‌ها و دیوانگی‌هایم، بهش حق داده بودم که بترسد از دایی اخلاق‌مدارم تا کاری نکند که عذرش را یک‌شبه از تیم ملی بخواهند. شیدا اول بغلم کرد و بیخ گوشم با دلواپسی پرسید «چی شده؟» اما خندیدم و شانه بالا دادم. با هم رفتیم سر میز. از آن خنده‌هایی که فوت بود بر خاکستر گر گرفته‌ام. با نوید دست دادم و نشستیم کنارشان. نگاهی بینشان چرخ زد و به منی که با موی آویزان از شالم بازی می‌کردم، زل زدند. شیدا کم‌طاقت بود:

— می‌گی چی شده رویا؟ چرا یه حالی هستی؟

— هات چاکلت می‌خورم با چیزکیک شکلاتی... ببینم! شما چی خوردید؟

و همزمان چنگال گوشه‌ی چپیس و پنیری را برداشتم که آن وسط بود. نوید که دستم را گرفت با خنده‌ای مضحک نگاهش کردم.

— بخیل. به ذره؟

— نوش جونت. بذار بگم چنگال بیارن. دهنی منه!

خیره ماندم بهش و نوید چنگال را گرفت. با اشاره‌ای به گارسون هات‌چاکلت و چیزکیک را سفارش داد و بعد هم یک چنگال و چپیس و پنیر.

— گاو فرضم کردی نوید؟

«نه» گفتنش با آن اخم‌های توی هم، لبخندی به لبم آورد اما سر چرخاندم تا مثل دیوانه‌ها یک‌دفعه زیر گریه‌نزنم. شیدا هنوز نگاهم می‌کرد. او برعکس نوید، نشانه‌های دیوانگی‌ام را خوب می‌شناخت که ساکت بود. بی‌تعارف ظرف نصفه‌ی چپیس و پنیر آن‌ها را کشیدم جلوی خودم. حتماً با چه عشقی شروع کرده بودند به خوردنش! اولین تکه را که بلعیدم یاد روزی افتادم که او برایم در ماشینش ساندویچ خرید. مسابقه گذاشته بود که ببیند مثل او اهل شکم‌چرانی هستم یا نه! برای آنکه همیشه به چشمش بیایم، هر

کاری می‌خواست می‌کردم. آن روز هم دل‌درد را به جان خریدم و مثل چهارپایی، قید معده‌ام را زدم و ساندویچ دو نان را دولپی بلعیدم. سس پخش شده بود دور دهانم. با دیدنم غش غش خندید و دستمال برداشت به من بدهد اما... به جای دستمال کاغذی، غافل‌گیرم کرد. طوری که تا سه روز بعدش عذاب وجدان و دل‌درد رهایم نکرد اما وقتی با کادو آمد پیشم، باز حماقت کردم. آرمان دوستم داشت. این را ثابت کرده بود. با کارها و هدیه‌ها و سورپرایزهایش. با حمایت‌هایش. می‌گفت دوست دارد با هم باشیم تا به کسی غیر از من فکر هم نکند اما وقتی من به خواسته‌اش تن دادم... رفت و پیدایش نشد.

— رویا... رویا با توام...

آن قدر تندتند می‌خوردم که داشتم خفه می‌شدم. شیدا به زور چنگال را از دستم گرفت که توی بغلش رفتم و مثل بمبی که منفجر شده، های‌های گریه کردم. بلند و بی‌مراعات و بی‌توجه به آدم‌هایی که حتماً زل زده بودند به گاوی که تا یک دقیقه پیشش تندتند می‌خورد و حالا هق‌هق می‌کرد. من را آن بی‌شرف به این روز انداخته بود. وقتی سر دخترانگی‌هایم کلاه عاشقانه گذاشت و فلنگ را با عاشقی، با هم بست... کاش خبر مرگش را دیده بودم جای خودش!



شیدا گوشه‌ی را بین شانه و گردنش نگه داشت و نی را فرو کرد توی آب‌پرتقال:

— می‌گه سایلنت بوده، نشنیده.

زل زده بودم به او که برگشت سمتم. اخم‌های درهمش با شیطنت مصنوعی کلامش تضاد داشت. مطمئن بودم که شیوا اگر پشت خط بود می‌گفت کلام رندش را می‌گرفت اما بابا... هنوز من را هم درست نمی‌شناخت، چه برسد به شیدا را! اما کافی بود الان صدای کلاغی‌ام را بشنود تا فوری بنشیند پشت فرمان یا شماره‌ی حسین را بگیرد و تهش هم شاید بحثی مفصل شود. در آن شرایط به خدا که حوصله‌ی آن همه بحث فرسوده و حال‌به‌هم‌زن را نداشتم. بخت من از اول هم پریشان بود.

— چشم. زود می‌آییم. شما با مامان شام بخورید. مام یه کمی جوونی کنیم آخر هفته.

## الناز محمدی ۱۳

بعد خنده‌ای چاشنی شیطنش کرد و نمی‌دانم از بابا چه شنید که غش غش خندید. بوسی برایش فرستاد و به محض قطع کردن تماس، با حرص آبمیوه را گرفت جلوی دهانم:

— دهن بی‌صاحب‌تو وا کن بخور تا باز غش نکردی. خاک‌برسرت کنن که واسه دیدن اون گورخر دراز این حال و روزت شده! آخه تو آدمی یا خری رویا؟  
گلویم خشک بود. چشم‌ها و دماغم می‌سوخت. شیدا را ول می‌کردم تا صبح من و آرمان را صد بار می‌کرد توی گور و بیرون می‌کشید. قورت‌قورت آبمیوه را خوردم. نفس بلندید بعد از قورت آخر کشیدم و سرم را گذاشتم روی پشتی صندلی.  
— خوبی الان؟

صدتا فحش و دری‌وری گفته بود و تازه می‌پرسید «خوبی»!

— الان کدوم قبرستونی بریم؟ من خسته‌ام. می‌خوام بکپم.

— می‌خواهی بری پیش مامان‌راضی؟

جواب ندادم که انگار بی‌حس و حالی‌ام بیشتر کلافه‌اش کرد.

— من نمی‌دونم این بی‌شعور نکبتو تو بعد از چند سال کدوم خراب‌شده‌ای دیدی!  
این همه سال چطوری هنوز یادشی، وقتی عوضی حتی بعد از غلطی که کرد یه بار نیومد بگه چیز خوردم و...

— چند وقت پیش که با حسین بحثم شد، دایی گفت جای کشیدن بحث به بابام، هر جا خواستم حرف بزنم، برم پیش خودش. همون موقع اسم باشگاهی رو که این اواخر توش به شاگرداش تمرین می‌داد گفت بهم!

— خوب؟

— امروز بعد از اون داستان مزخرف داشتیم می‌رفتم پیش دایی تو باشگاهش که بگم تو رو خدا روشنشون کنه این مراسمای مزخرفو تعطیل کنن. هر بار عین اسکولا منو نکشن اونجا. ماشینمو پارک کردم، پیاده شدم که جلو روم دراومد!

حیرت نگاهش بیشتر شد:

— روبه‌رو شدید کامل؟

مار لعنتی توی گلویم باز داشت می خزید و به هر گوشه‌ی جانم نیش می زد. باز هم سرم تکان خورد و دوباره شیدا پرسید:

— شناختت؟

دوباره که سر تکان دادم، شیدا جیغ کشید:

— لالی مگه؟ عین آدم جواب بده!

— دید. شناخت. خشکش زد.

شیدا با بهت نگاهم می کرد. مار توی گلویم افعی دو سر بود. نیشش زهردارتر بود. انگار آتشم می زد.

— چقدر من بدبختم شیدا... چقدر من بدبختم که باید باز بینمش و بشناسمش! اونم حالا... حالا که...

ادامه‌ی حرفم را آن افعی بلعید و هق هقم بلند شد. می خواستم بگویم حالا که دلم کم کم راضی می شود تا شهریار را به زندگی ام راه دهم اما سرم را گذاشتم بین دست هایم روی داشبورد. ناخن نداشتم تا فرو کنم توی تن سخت ماشین. انگشتانم درد گرفته بود. تمام آن کابوس های لعنتی که سال ها همراهم بود، باز داشت ثانیه به ثانیه اش تکرار می شد. باز آن روزهای نحس تکرار می شد. من که تنها آرزویم ندیدنش بود! من که فقط می خواستم زندگی کنم! چرا باز باید آن ابلیس را می دیدم؟ با هر نشخوار ذهنم، مشتم را یکبار کوبیدم کنار سرم. شیدا دست هایم را گرفت و رفتم توی بغلش. دندان هایم به هم قفل بود که گفتم:

— ازش متنفرم!

و می دانستم این متناقض ترین حسم است با گذشته. شیدا دیگر نه حرف زد، نه غر زد و نه حتی پرسید کجا برود. خودش مسیرها را خوب بلد بود. وقتی سر بلند کردم، مقابل رستوران ترنج بودیم. تا برگشتم سمتش، دو دستم را گرفت:

— رویا... آرمانو فراموش کن. شهریار تنها کسیه که می تونه کمکت کنه. تنها کسیه که قابل اطمینانه. یه آره بگو و از این همه تنهایی دریا.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. اگر شیدا سر راهم سبز می شد، بی شک تمام مشت هایی که می خواستم توی صورت آرمان خالی کنم، سر او تلافی می کردم. تند راه



## الناز محمدی ۱۵

می‌رفتم و با دهان باز نفس می‌کشیدم تا فقط زنده برسم به خانه اما کسی از پشت سر بازویم را گرفت. برگشتم تا جیغی بلند بکشم سر شیدا اما شیوا بود. نفهمیدم از کجا پیدایش شد اما تا دیدمش، جلوی چشم‌هایم تار شد و بی‌اختیار خودم را در آغوشش جا کردم. او خوب می‌دانست چه کند. نه نسخه‌ی فراموشی می‌پسچید. نه عشقی تازه برایم می‌خواست. فقط آرامم می‌کرد. بلد بود... مادر بودن را بلد بود.



پالتویی را که به محض شروع پاییز توی ماشین می‌گذاشتم، انداخته بودم روی خودم. چه قدر خوب که نیمکت‌های آلاچیق پهن بود و چه قدر خوب‌تر که انگشتان شیوا باریک و بلند بود تا برود لای موهایم و آرامم کند. فن کوچک زیر میز، هوای سرد را متعادل می‌کرد. شیدا و شیوا هم پاسوز سرمایی بودنم شده بودند. شیدا ساکت و مغبون دیوانه‌بازی‌هایم، نشسته بود سمتی دیگر. دراز کشیده بودم روی نیمکت. نصف صورتش را نمی‌دیدم، ولی مطمئن بودم که یک دستش زیر چانه‌اش است و با ناخن‌هایش که برخلاف ناخن‌های من دراز است، روی میز خطوطی نامفهوم نقاشی می‌کند. او هم سندروم ناخن بی‌قرار داشت. سکوت‌مان طولانی شده بود که بوی کباب و ریحان پیچید در فضای کوچک آلاچیق. حالم از خودم به هم می‌خورد که موقع استرس و عصبانیت و بغض و هر حال کوفتی، معده‌ام قاروقور می‌کرد. انگار چاهی زیرش بود که هر چه می‌خوردم باز استخوان‌هایم از گرسنگی می‌لرزید و امان از چند ساعت بعدش... معده‌ام از گلویم می‌زد بیرون و تا چند روز بعدش از شدت سوزش مری و معده و گلو و نای، هیچ کوفتی جز آب و چای نمی‌خوردم.

صدای آرام شیوا، حواسم را از معده و گرسنگی و زردآب‌های تهوع‌آور روزهای بعد پرت کرد.

— گفتم که چیزی نیار شهریار.

صدای گرم شهریار را شنیدم:

— گفتم شاید دخترا گرسنه باشن. دیگه دو تا دونه کباب که به جایی بر نمی‌خوره.

مهربان بود. درست مثل شیوا. دایی کوچک و عزیز کرده‌ی شیدا که خودساخته بود و رستوران پدرشان را می‌چرخاند. نمی‌دانم سرش به کجا خورد که یک شب زلزله نگاهم کرد و گفت که اگر بخوام، خوشبختم می‌کند.

حس کردم سر شیوا برگشت سمتم. چشم‌هایم را فوری بستم. اصلاً در شرایطی نبودم که بخوام با او روبه‌رو شوم. هنوز از «نه» مستقیم و رکی که به او گفته بودم خجالت می‌کشیدم. حتی تا مدتی رویم نمی‌شد شیوا را نگاه کنم اما... آن‌ها چه می‌دانستند من چه خاکی توی سر خودم کرده‌ام؟ یعنی جز شیدا و آن کثافت، کسی نمی‌دانست. حتی شیوا که در بدترین شرایط سعی کرد از اغمای حسی نجاتم دهد.

— حمید کی می‌آد پس؟

— داشتیم از بیمارستان برمی‌گشتیم که مریض اورژانسی اومده بود، باید برمی‌گشت. دیگه من گفتم یه سر بهت بزوم، چشم‌انتظارمونی.

صدای «قیژقیژ» نیمکت چوبی می‌گفت شهریار بی‌خیال رفتن شده و نشسته همان‌جا. — کاش می‌گفتی حال رویا بده!

— چیزیش نیست. خسته‌ست. فکرش بی‌خودی درگیر می‌شه.

شاید هر کسی جای من بود می‌گفت «زن‌باباست دیگه. می‌گه بابام حال منو بفهمه، بی‌خودی درگیر می‌شه» اما نه شیوا برای من زن‌بابای کلیشه‌ای بود و نه من دختر شوهرش. رابطه‌ی ما عجیب بود. دوتا دوست بودیم. شیوا ادا در نمی‌آورد. گاهی دلخور می‌شد و گاهی تشر می‌زد و تنبیهم می‌کرد اما تمام این کارها را با شیدا هم می‌کرد. کمتر و بیشتر نبود بینمان. سال‌ها کنارم بود. بیشتر از مامان، حسین و حتی بابا اما کمتر از شیدا. شیدا محرم تمام دقایقم بود و دوستی که به واسطه‌ی ازدواج پدر و مادرمان، شده بود خواهرم.

— رویا...

فهمیده بودم بیدارم. مگر می‌شد او را گول زد؟ اما حتماً می‌دانست به خاطر شهریار بلند نمی‌شوم. اصلاً امشب قرار بود با بابا اینجا چه کار کنند؟! سوالات خودم بی‌جواب بود اما جواب او را با نشستن و سلامی یواشکی به شهریار، دادم. شیدا خودش را از روی میز عقب کشید. شهریار گفت:

— آگه سردیت کرده یا دل‌دردی چیزی داری، برات دم‌نوش بیارم؟

قبل از من، شیدا براق شد:

— آبجوش نبات بیار براتش شهریار. این‌قدر خورده، امشب تا صبح بالا می‌آره باز. شیوا شماتت‌بار به شیدا تذکر داد ولی به من برنخورده بود. حرف راست برخوردار نداشت.

— ممنون. چیزی نمی‌خورم.

— یه چایی چی؟

این‌بار لبخند زد و شهریار «خیله‌خب» ای گفت و بلند شد:

— تا گرمه کباب، بخورید. نوش‌جان!

شیوا سینی را کمی سمت خودش کشید. دلم داشت ضعف می‌رفت اما به حد کافی خورده بودم که حالا جلوی شکم صاحب‌مردم را بگیرم.

شیوا لقمه‌ای بزرگ گرفت. از وسط نصفش کرد. نصفی داد به شیوا و نصفی به من. مثل روزهای نوجوانی، فکر کرده بود قهریم.

— گشتم نیست مامان.

— یه نصفه لقمه همیشه جا هست. خب! بخورید و بگید چی شده باز پریدید به هم؟

من ساکت بودم. شیدا گفت:

— بیرون بودیم. باهات شوخی کردم، جلوی دوستم تلفاتی کرد.

چه بهانه‌ی مزخرفی!

— دروغ نگو شیدا.

«آه» شیدا مجبور به توضیح کرد. برگشتم سمت شیوا و فکری را که سال‌ها در ذهنم بود، یک‌دفعه به زبان آوردم:

— بهش گفتم می‌خوام اقدام کنم برای لاتاری...

نگاه شیوا و شیدا با هم به من ماند. آب دهانم را قورت دادم. بزاق دهانم زیاد شده بود دوباره.

— جوابش بیاد و شانسم بگیره، می‌خوام برم. لطفاً تو به بابا بگو. دوست دارم برم. خسته شدم از اینجا. وقتی برم بابام بیشتر به زندگیش می‌رسه، مامانم از فکر ترشیدنم

راحت می‌شه. حسینم هی راه نمی‌افته دنبالم که گند زنم به آبروش. برم، تموم این خستگی تموم می‌شه.

بعد هم مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی آنها، با اطمینان از اینکه سوئیچ ماشین بابا دست شیواست، سوئیچ خودش را با «بیخشید» برداشتم و رفتم بیرون. شهریار با سرویس چای رسید اما نگاه متعجب و سؤالش را که «کجا می‌روم؟» نادیده گرفتم. مثل مهری که بهم داشت و نادیده‌اش گرفته بودم. شیدا دوید پشت سرم اما جلوی در ماشین برگشتم سمتش و محکم و جدی زل زدم توی چشمش.

— می‌خوام تنها باشم.

با ناراحتی اسمم را زمزمه کرد. نشستم توی ماشین و راه افتادم. گلویم ورم کرده بود. باید جیغ می‌زدم. باید خودم را می‌زدم. باید جای دست‌های نحس آرمان را از تنم و رد پای حضورش را از فکرم پاک می‌کردم. حتی اگر لازم بود اسید می‌خوردم. رگم را می‌زدم یا... می‌کشتمش...

رسیدم به آموزشگاه. سمانه هنوز نرفته بود. چه خوب بود که آنجا تا ده شب برقرار بود. با دیدنم در آن ساعت، تعجب کرد. فقط سلام کردم و رفتم سمت اتاقی که وسایل خودم بود. دف سیاهم را برداشتم. با هر تکان و قوس و چرخشی، یک قطره اشکم ریخت. راه می‌رفتم و می‌زدم. سال‌ها بود که به جای خودم، می‌کوبیدم به تن این ساز. وقتی پایم پیچ خورد و با خستگی نشستم، سمانه که با گوشی‌اش داشت فیلم ضبط می‌کرد، دوید سمتم.

— چه ت شد؟

به گوشی‌اش نگاه انداختم و اشک‌هایم را پاک کردم.

— از من فیلم گرفتی؟

— آره. خیلی خوب بودی! چیزیت شد؟

— پاکش کنیا.

— پاک می‌کنم بابا. می‌گم چی شد؟

دف را رها کردم و سرم را گذاشتم روی دستم. سمانه که از جوابم ناامید شد، نفشش را بیرون فوت کرد.

— حالا هی بهت می‌گم بیا با اسم خودت یه پیج بزنی. می‌توننی کلی کسب درآمد کنی یا با یکی فیت بدی ولی...  
موبایلم زنگ خورد و سمانه خفه شد. شیدا بود. دلم نیامد بی جوابش بگذارم. «الو» را که گفتم، با ناراحتی گفت:  
— خیلی گاوی. کجا رفتی یهو؟  
— اومدم آموزشگاه. شبم می‌رم پیش مامان راضی.  
— منم می‌آم.  
— می‌خوام تنها باشم شیدا.  
— الهی خیر مرگ اون بوزینه بیاد که همیشه دلیل دیوونگیاته. رویا... به خدا... به جون مامان... اگه در مورد لاتاری راست گفته باشی و بخوای بری... هیچ وقت نمی‌بخشمت. حالا هر غلطی می‌خوای به خاطر اون آشغال هرزه بکن.  
دادهایش را زد و بعد گوشی را قطع کرد. اشک‌هایم تمامی نداشتند که تند و تند از چانه‌ام می‌ریختند پایین. زانوهایم را جمع کردم توی بغلم و صورتم را فرو کردم پشتش. آرمان اگر هرزه بود، من هم خودم را در اختیارش گذاشته بودم. خودخواسته و باعلاقه. او هیچ وقت گولم نزده بود ولی توانی که من دادم و می‌دادم، خیلی فرق داشت با او که ککش هم نگزید.